

## نامت بلند!

با تمام ناملایمت ها و تنگ دستی ها، هنوز استوار ایستاده ای؛ مثل تمام اسطوره های آزاده شاهنامه ات. تو هم با همان جان آزاده ات ایستاده ای؛ بزرگ و بشکوه.

توسی، با غرور سر بر آسمان می ساید و فخر می خروشد به داشتن بزرگ مهری چون تو.

بلندترین کوه های کهن سال جهان، سر تعظیم فرو آورده اند این همه رادمردی و آزادمنشی را.

نشانی تمام انسان های آزاده را باید از تو پرسید.

تمام کلمات پارسی، بوی تو را می دهند. تویی که راز ماندگاری این زبان شیرینی.

تمام کلمات پارسی، به صف ایستاده اند تا نام جاودانه ات را با بلندترین صداها، در قصیده هایی بی پایان بسرایند. و نام زیباییت را با هم آواز کنند با زیباترین نت هایی که تا به حال از دهان هیچ پرنده ای آواز نشده باشد.

با کدام کلمات می توانند کلمات پارسی، سپاس تو را بگویند؛ سپاس رنج سی ساله ات را که آغاز ماندگاریشان بود.

خطوط پیشانی ات، رد پای رنج هاست؛

عجم زنده کردم بدین پارسی»  
«بسی رنج بردم در این سال سی نامیرای

شاهنامه ات، نامه ماندگاری ایران زمین است، نامه ماندگاری نام های اسطوره های ایران است؛ اسطوره هایی که جان های آزاده شان را میراث ایرانیان کرده اند.

آه، حکیم توسی، حکیم حماسه! دنیا را فتح کرده ای؛ بی آنکه اسبی زین کنی، بی آن که شمشیری بیرون از نیامی بلغزد. دنیا ناگزیر سر فرود آوردن در برابر شکوه توست. دهان که می گشایی؛ با کلماتی بشکوه، جهانی از دل ها را فتح می کنی و با حکمت بی پایانت، دنیایی شیرین برای ما فراهم کرده ای از عشق و حماسه و حکمت.

سال هاست که رستم و اسفندیار و... با تو به شب نشینی خانه های مهربان ایرانی ما می آیند و سیاوش از آتش عشق دل ها عبور می کند و سینه ها گلستان می شوند.

ایران، زنده به نام فردوسی هاست و فردوسی، زنده به ایران؛ ایرانی که مهد پاکان خردمند و خردمندان نامیرا بوده است.

تمام خویش را به پای ایران می گذاری و تنها سربلندی ایران و ایرانی را می خواهی. آن قدر به مام وطن مهربانی که حتی درخت هایی که سایه شان بر سرت نفس کشیده است، عاشقانه ترین آوازهایشان، آوازی است که تو زمزمه کرده ای؛ «چو ایران نباشد تن من مباد.»

هنوز آوازه های گرم را پرنده های مهاجری که از توس می گذرند، برای آب ها هدیه می برند تا ماهی هایی که راه دریا را گم کرده اند، به خوابی آرام بروند.

نامت غرور ایران و ایرانی است؛ هر چند هنوز هم بوی زخم های تنهایی ات در دربار سلطان محمود، از سمت توس می آید؛ زخم هایی که به اندازه همان زخمی که سهراب از رستم خورد، دردناک است.

نام بزرگ همیشه جاوید باشد؛ همچون نام ایران، همچون نام همان بنای بلندی که ساخته ای؛

که از باد و باران نیابد گزند» «پی افکندم از نظم، کاخی بلند

نام بلندی چنان بر سینه ایران زمین حک شده است که توفان های نابهنگام دشمنان و باران های حادثه هم قادر به پاک کردنش نخواهند بود.

آری! نام تو با نام ایران گره خورده است و این گره تاریخ را هیچ دستی به فاصله تبدیل نخواهد کرد. نامت همیشه بلند؛ همچون نام ایران!

تو جاودانه ای

حمیده رضایی

بزرگی این سرزمین را بر تمام کتیبه ها کنده ای. روز، در چشم هایت می نوازد، کلمات را کنار یادِ نافراموشت آویخته ای به شاخساران تا همیشه سبز.

اسطوره می بافی، قهرمان می سازی بیت بیت شکوه می سرایی، واژه واژه استواری می تراوی.

کلمات از دهانت کوهوار می لغزند، کلمات، رنگ استواری و شجاعت می گیرند.

رو به روی زانوان بی تاب جهان ایستاده ای و عظمت این سرزمین را می سرایی.

کلمات را چون خونی تازه از رگ های این خاک بیرون می کشی و بلند می خوانی «پی افکندم از نظم کاخی بلند...»  
قدمی از قله های سربلندی پایین نخواهی گذاشت.

بلند و شکوه می سرایی. در کوچه های شعر، قدم می زنی و رجز می خوانی؛ کسی را توان برابر با تو نیست، کسی را توان پنجه در انداختن با شعر تو نیست. تو را کلمات، به شیوه ای دیگر می ستایند و تو کلمات را به شیوه ای دیگر می سرایی. سی سال هیاهو و هیجانت را قدر ندانستند آنگونه که شاید!

«توس»، هوای حوالی ات را فراموش نمی کند.

«توس»، ضربانگ گام های خیالت را بر صفحات کاغذ از یاد نمی برد.

«توس»، حکمت شاعرانه ات را از خاطر نمی برد. تویی و عظمت کلام، در شاهنامه ات.

جاودانگی ات را بر دیوارها می نویسم.

بر باره باره این خاک، نامت جوانه زده است.

هیچ گاه نامت از دریچه های فراموشی نمی چکد.

نامت، سبز باقی است، آن چنان که بیت بیت ذهنت، که بیت بیت کلامت.

رد پرواز آبی شعرهایت تا همیشه، از آسمان توس تا دور دست کشیده شده است. سیالی و با زمان پیش می روی. «شاهنامه ات»، کتیبه استواری این خاک است. بر نامت ابرهای فراموشی را نای باریدن نیست.

تو جریان داری

خدیجه پنجمی

داستان شوریدگی ات را بادهای آوازه خوان، بر گوشه گوشه دنیا وزیده اند و هوای غلیظ شیفتگی ات، پر کرده است بی خیالی در خود فرو رفته حوالی را.

در تاریکناهی اذهان پوسیده غزنویان، کلمه به کلمه شعر شدی روشنای عقاید شیعه را.

رقص عاشقانه کلمات بر لب هایت. اندیشه زلال «تشیع» است و داستان عاشقی.

سر در گریبان واژه ها فرو می بری و شناور در شریان اوزان. در فوران عشق و اندوه، شعر می شوی گذشته با عظمت ایران را، تا جهانی سر بر دیوار شاهنامه ات، به حیرت و تحسین بنشینند، تمدن و اقتدار باستانی ایران را. اینک، جهان در تکاپوی واژه های توست، از آن روزی که حماسه سرودی لحظه هایت را و شعر باریدی اندیشه های آسمانی ات را.

رنجی بزرگ، می دمد از دهان قلمت؛ رنجی از فراموشی زبان پارسی، در شبیخون واژه های بیگانه.

اینک تویی که بر بام های ادب، به اهتزاز در می آوری درفش گویش فارسی را.

عجم زنده کردم بدین پارسی» «بسی رنج بردم در این سال سی

تا مباد تشییع تابوت لهجه شیرین پارسی، بر شانه های آینده شهر!

دانای توس! صخره ها و رودها و کوه ها، شروه خوان اندوه دیرسال تواند. در شریانت خون باستانی عشق و حماسه جریان دارد. تو زبان حال شوریدگی و مظلومیت قبیله ای هستی با اسطوره های کهن که درد سرزمینت را با لهجه ای حماسی فریاد می زنی از گلوی شعر.

دست افشان و پای کوبان، به هر بزم و محفلی قدم می گذاری و بی تابی ات را به هر زبانی واگویی می کنی. گاه در قهوه خانه ها و بر پرده ها، در صحنه های نبرد و رزم گاه، از زبان نقال، روایت می شوی.

در داستان رنج، همیشه رستم و سهراب – و پرده بر می داری از ریای چهره کیکاووس ها و گاه، از زبان پدربزرگ ها، حکایت می شوی به شیوه عاشقی رودابه ها و بی گناهی سیاووش ها تا آتش بزنی به جان های مشتاق.

به زبان شعر، «درفش کاویانی» علم می کنی تا فریاد عدالت خواهی، در گلوی روزگار خاموش نشود.

هیچ گوشه ای از جهان، از نجوای تو خالی نیست. لحن کوبنده و حماسی ات، به زانو در آورده است استواری کوه ها را.

حکیم توس! رشحات قلمت در گستره اذهان، چه هیاهویی برانگیخته!

نامت، چه پرصلابت در دالان های تاریخ می پیچد! تو جنون عشق را کشانده ای به رزم گاه پهلوانان و قهرمانان.

تکیه کرده ای به اقتدار کلمات، تاریخ قرن ها غربت سرزمینت را، بتکانی از شانه های قبیله.

کلمات را پوشانده ای در شولایی از حماسه و روح تکاپو می ریزی بر وسعت ذرات.

«یل ستیانی» ات را از عظمت اسطوره ها بیرون می کشی تا غلامان نالایق غزنوی را به زانو در آوری.

محافل و مجالس ایرانی، بی لبخند دلنشین سهراب، چه سوت و کور می شد! هیچ کس حریف گردنه گیران جوان مردی نمی بود، اگر «رستم» خیال تو، پا در رکاب «رخش» نمی شد.

جهان، تمدن ایرانی را با لهجه شاهنامه ی تو می شناسد. پهلوانی، میراث دنباله دار «یل ستیانی» توست و پاکدامنی، یادگار نجابت سیاووش.

شوریده توس! افسانه ات بر بلندترین قله های «ادب» حک شده است...

پرگشوده ای در تمام آفاق و ایستاده ای پشت تمام پنجره های دنیا.

هنوز با هر صبح و شام، نقل می شوی از زبان شاهنامه!

سال ها می گذرند از تو و تو چون توفانی از حماسه، عبور می کنی از گستره اعصار و طنین قدم های شاهنامه ات، خوشبختی و رویای هر کتابخانه ای است و زینت هر طاقچه ای.

تو را هرگز مباد فراموشی در عبور قرن ها!

تا وقتی شاهنامه تکثیر می شود در گوشه گوشه جهان، تو جریان می یابی چون رودخانه در بستری از کلمات، تا همیشه ی تاریخ.

بزرگ مرد حماسه ایرانی

نزهت بادی

ای بزرگ مرد حماسه ساز ایرانی!

ای مهر آیین و عدالت کیش!

روح یکتاپرستی و اهریمن ستیزی ات بر اوراق شاهنامه جاری است و جوهر جوانمردی و آزادگی، در ادبیات آن موج می زند.

سیمای هر یک از قهرمان های اسطوره ای ات، مظهر آرزوهای خفته این ملت است که به قلم شیوای تو، حیات حقیقی می یابد.

چه انسان های داد پیشه ای که زیر سایه درفش کاوه آهنگر، سلطنت ضحاکان مار به دوش را به سخره گرفتند!

چه انسان های آزاده ای که بازوبند رستم بر دست بستند و به حمایت از مردم مظلوم و رنج کشیده قیام کردند!

چه انسان های پاکدامنی که چونان سیاوش، پای در آتش نهادند تا شرافت و حیثیت ملی ایران خدشه دار نشود!

شیرمردان یکه تاز عرصه های مبارزه، کودکانی اند که قصه های حماسی تو را در لالایی شبانه خویش شنیده اند و مردانگی و شجاعت و دادگری را از لابه لای ابیات تو آموخته اند. نامت پر آوازه باد؛ که نام ایران عزیز را بر بام جهان سربلند کردی!

منوی رنج و شادی

میشم امانی

جولانگاه تو دربار سلطانی نیست؛ میدان پهلوانی است که قهرمانان آرمانی ات را به نبرد خوانده است.

قلم تو، شمشیری است که هنر خویش را در مبارزه های خستگی ناپذیر زندگی نمایش می دهد، تیری است که به قلب تاریکی می زند!

شعرایت عزیزند؛ عزیزی که غرور ملی را در نهاد ایرانی بر می آشوبد.

کاخ بلند ساخته ای که بنیادش بر دادگری است.

چشم هایت فقط «صداقت و انصاف» می بیند و به ستایش «صداقت و انصاف» می نشیند.

راستی و درستی، سر فصل روایت های توست.

شعرایت بلندند؛ بلندی که آزادی را می ستاید.

نرم و سخت روزگار را آنقدر چشیده ای که رستم و سهراب، واگوبه ای از داستان زندگی توست. نبرد ایرانیان و تورانیان، انکار که در رزمگاه وجدان تو رخ داده است؛ گره خورده است با خستگی شانه های پیر تو!

شعرایت نمادند؛ نمادی که روح عیاری را در خود پرورده است. حکایت کوجه های بن بست و قدم های بی قرار آدم هاست، شطحیه مرگ و زندگی است، اوستای جنگ و جدال اهریمن و اهوراست.

تند بادهای ناگهانی است که اندیشه والای تو را به حدیث واداشته است.

«زخم منتشر» روح توست که در زاری های «رستم» سرباز می کند، به جوانمرگی «سهراب» اشک می ریزد و با نیرنگ های «پیران» به ستوه می آید.

جان و دل زخم دیده ات از حمله های سرنوشت، مثل «کاووس» به زندان می رود، مثل «سیاوش» از آتش می گذرد، مثل «گودرز» رنج دیده است و مثل «منوچهر» آرامش یافته است.

شعرایت سترگ اند؛ سترگ که از روحی بزرگ می تراود، فرارت از حقارت های معیشت دنیاست.

دست های تو را نان هیچ پست مایه ای (دون مایه ای) آلوده نساخته است.

نان و خورش تو ضحاک گونه، از ظلم به آدم ها به دست نیامده است؛ رستم گونه از عشق به آدم ها به دست آمده است.

«شاهنامه ات»، نامه انسانیت انسان هاست، مثنوی رنج ها و شادی هاست، منظومه وطن دوستی است.

شعراهای تو قصه نیست، تصویر نیست؛ تراژدی است؛ یک تراژدی به وسعت تاریخ انسانی.

با خشت های حماسه

ابراهیم قبله آرباطان

از خشت شعر و از مصالح احساس، خانه می سازی و شاهان را پادشاهی می کنی.

گاهی شولای انقلاب بر شانه های کاوه می اندازی و بیرق شوریدن بر علیه بدی ها را به دستش می دهی تا در خیابان های شهر سکوت بگردد و فریادها را زنده کند.

بری ها را به مهمانی خاک های سوخته و مملو از خیانت باز می گردانی و زمین را از لوث وجود شیاطین پاک می کنی تا بار دیگر پروانه ها، طعم بهار را از دست های تو احساس کنند.

قلم به دست می گیری و بر شانه های تاریخ تکیه می زنی و می نویسی که:

«بیا تا جهان را به بد نسپریم

به کوشی همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار

همان به که نیکی بود یادگار

قلم در دست می گیری و برای آیندگان می نویسی، از روندگان و نیامدگان.

حماسه می شوی و کتیبه ادبیات این سرزمین را جاودانه می کنی.

دیوانت را به «دیوان» نمی سپاری که امروز هم پندهایت آویزه گوش هر داننده ای است.

ای بزرگ مرد حماسه! تو هرگز نمی میری؛ که «بذر سخن» را در تار و پود این سرزمین پراکنده ای و چه نیکو به بار نشسته است.

کاخ نظم

طیبه تقی زاده

شمع ها را گریستی تا صبح و شب رابه پگاهان رساندی.

در فراخای خلوت خویش، سرانگشتان اعجاز را بر کاغذ سوخته تنهایی هایت به نوسان در آوردی.

می خواستی شاه نامه های جهان را داشته باشی.

حکمت از آن تو بود، مهتاب، روشنای قلبت و شاهنامه، نوش دارویی که می خواستی پس از این همه رنج و سختی، به کام خستگی هایت بنوشانی. شاهنامه ات، راوی هزاران رستم بود و هزاران کاوه، هزاران ضحاک و هزاران سیاوش.

بیژن های عاشق را از چاه نیستی و فراموشی رهایی دادی و ضحاک های ستم گر را به دستان قدرتمند و پیروز کاوه سپردی. اصالت خویشتن را بندبند، در ایبات شورانگیزت به حماسه آوردی.

ذرات وجودت را نجابت و عزت و شرف در برگرفته بود و سهراب وجود خویش را به بیت کشاندی و رستم وار نشستی و بی دادها و دادها را بر گستره منظومه ات، چون رشته های منظم مرواریدی به نظم کشیدی.

اسطوره های تو، پنجره های ناگشوده تاریخ را بر افسانه های فراموش شده گشود.

هوای توس، آکنده از حضور توس. و حماسه شورانگیز زندگی ات بر تمام دیوارهای شهر باقی است.

از نژاد باران بودی و سیمرخ های اقلیم وجودت، تمام قله های ادب پارسی را فتح کرد.

چشمه چشمه جوشیدی در رگ های تاریخ این سرزمین و از هر کلامت، حیات گرفتند جملات.

صلابت الفاظ و پیراستگی افکارت چنان در دست های ادب قرار گرفت که تا ابد نمی توان این همه را فراموش کرد.

کاخ بلند نظمت را چنان بلند و رفیع ساختی و چنان محکم و سخت و بی پیرایه که بعد از این همه سال، دستخوش هیچ ویرانی و فراموشی نشده است.

بناهای آباد گردد خراب

ز باران از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند